

چو لبست با شیب پنهان کند
 انشیم در تو خرم و شاد
 خطیده به پیروزیم کردن
 بسند غمرا گفت ای بار بد
 سادی ز نانی بر در کار
 نجشای چشم بر غم خور
 گراز حکم تو روزی سر کشیدم
 پشیمان ز هر باد که خوردم
 گرفت هر چه من کردم گناه
 سگم ندانم که بر پنهان حکوم
 اگر محروم شد گوش از دست
 نداری دل که آبی در کنارم
 کنم در خانه یک چشم تاج
 ز تو بد روزیم خواستد گویم
 اگر تو ز منی کن دل خور
 تو بر من تا توانی ناز میمان
 تو گر سانی و گریز من آم
 و گر جان میدهم در صورت
 سبب آن شد که در این گمان
 تو چون فریاد کشتی ز نیام
 چو زوبان در در چنگ حکم

کن اندر پاره چون لبست نمود
 و عالمی تو باشم از غم آلود
 چنین ز روزی وزیم کردن
 تو کی جان من در کالبد
 گز و چنگ یکسا شد گز و نسا
 ز آخواب چشم غم خواست
 گرت جان از میان جان یکجا
 ز بهر آمانه میدارم بهت
 و کرداری کن این طالع مذم
 بدگر چشم رو بهم خاک پایت
 مرا این بس که من به روزگار
 همه نهایی از ستان بین بسوت
 که تا جانم بر آید میکشتم ناز
 که سوزم در غمت تا بفرم
 ترا باید که باشم دند گمان
 بگفتن هر دو را بهوش داری
 مازین بهترک بیمار میدا
 بدین تری که من گفتم سرودی

گرازدستم چنین کاری بر آید
 ز یزدان اولتی خواهم شیب
 چو خسرو گوش کرد این طالع
 یکسای چون شاه پیش بخت
 ز ترکیب ملک بر روان غفل
 قدم در حرف کشی بی آیم را
 نصیب من تو در جلد هستی
 گرفت دل به شقت خون گیم خون
 ازین پس سزای پت بر ندانم
 درین تب که چه بر نامم فلک
 نمانی که غمت غمناکم ای جان
 مرا گر خود روزی رفت بر
 ستم عاشق مرا غم ساز گار
 مرا اگر نیست یاد تو روزی
 اگر من بر تو دردم زان بگو
 خلافت اگر فریاد او بگو
 تو در ایم مان که صحبت بگو
 دل شیرین از زبان چربی برود

گفتار در سر و دگفتن
 بارید از زبان خسرو

ز هر خاریم گلزاری بر آید
 مگر با شتم به یار تو فیسرود
 ز حالت کرد عالی جار را چاک
 سده تایی به بد آبی بر و بخت
 زیرا کلمه در بگفت این قول
 که صد عذر آورد و هر گناه
 بسی ز هر شیبانی چشمیم
 گرفتارم به جرمی که کردم
 شفیع آرم بتو بی خوابیم را
 سلامی بود و انهم با پستی
 و قادر دل خاری چون گیم چون
 رخ از خاک سرایت بر نامم
 گرم پر سی خدارم هم زبانی
 سخنی من که امین خاکم ای جان
 تا هر قدر در دوزخ زوبان
 تو معشوقی ترا با غم چه گارت
 تو باقی باشی در عالم فرود
 تو بر خور و بار باش از خور
 بیخسروی که افتاد به جان
 من یاد نامم و گرزبان گزین
 که چون زمین مرغ عقل است

چنان فریاد کرد و گریه کرد
در آن پرده که شیرین پادشاهی
ازین بود ترانه که کشید
مک فرمود تا شاه پور عالی
آمد در زمان شاه پور پشایر
پس آنکه گفت کین آواز بود
حکایت برگرفته شاه پشایر
پری پیکر برون آمد ز خرم

کز آن فریاد شاه آوازی
هم آنگوش کردی شاد آوازی
وز آن بود شاه پشایر
بجز خسرو سدر اگر در عالی
گرفتند دست گفتند با کلام

پوشاننده شنید آواز شیرین
پوششی که بگوید راز گوید
چو زینسان از دو عاشق آوازی
بدان آواز خرم گویی پر از بوی
اگر چه کار خسرو شنید از دست

بسی کرد و شد در میان
بد و که آن حکایت باز گوید
صلا سطران بلند از دست
سوی فرگاه شدی شیرین
چو خوراد انگیری از دست
چه آواز است رازش در آن
جان میدید بکسر نور در ده
چنان که ز بار آید برون

گفتار در بیرون آمدن شیرین از خمیوش خسرو

چو عیاران برست از خسرو
ریشادی ساختش بدیخ
پوکار از پای بوسی برتر کرد
که حیران شده کان دیگر
ز بر آنکه خود را تا با امروز
پوشه دست کان تخم برینند
بزرگان جهان با جمع تمام
یک شب شاه و آن پشایر
کوش باد لغو است در کوه
بشیرین می خورید سینه
مال از نستی چنان خوردند
کششای بدان غیب کشید
چو آمد کف خسرو دل دوست

بیای شد در آن نادان پرچی
که شد رانج بر سر بند پرچی
تقاضای من بوسی برتر
چرا شد شاد و چون شد تنگ
بنام نیک چه در آن دل
برود محنت نیار و جز بیرون
بجای من کرد نش کردن فرام
بروی یکدگر عالم به بینیم
سز لغش بر تقاصی در آمد
بگرد سا قیاز است که
کز اسباب غرضناورد
چو غنا طیس کاسین بار
برون آمد ز شادی چنان گشت

چو شمع معشوق را بر لای خود
هر آن خدمت که بارش ساز میکند
از آن آتش که در خاطر گذر کرد
نهان در گوش خسرو گفت شب
کنون ترسد که مطلق سستی شاه
بسی سوگند فرود و عند است
ولی باید که می در جام بریزد
چو عهد شاه پشاید شیرین
خروشن برود بر آواز
ز شادی چنان تواند ماند با
دماغ از چاشنیهای کز کوش
و لیکن بود صحبت زینهار
دل خود را چو شمع از روی پال

سرور از بر پای خود دید
سکافاتش یکی ده باز میکرد
ترش و دل شیرین در اثر کرد
اگر میشد گرفته دست معذ
نند حال نجالت بدوخ نما
کوبی کابین نیارم سوی آود
که از دست این زمان آن خنجر
بگذره بگشاد آن پیرین
سایح سطران از خواب
که در مطرب بود خورشید ساس
از لذت کرده شهرت از آن
مکروه از دوازده نهار
پرند ماه ما پروین بر آید



بهرگان بد طراوت خست
 کسی مغول جعدش از کرمی
 گزافرق سرش بگرگش
 کسی بزبان پیش زوی دست
 کسی دستینه از ساعد روی
 گآوردی فروزان شمع پیش
 نشاط هر دو در شہوت پرست
 زبانگ بوسه خج شتر از شک
 برغیان خفته دس از بود
 شب زرقاعت با خند
 فلک فرمود تا بر شیب
 نشیند تا بعد تکلیفش آید
 سپاهی چون کاکب بر شک
 چو رفت آن نقد سیمین کرد
 شنش کوچ کرد از تزلزل
 بغض ابر سیاهی در شی
 زیزد ابر لی تو فیر دیا
 شبی سمر بود تا آخر شب
 که شایه عدان باه و لغو
 بغیر روزی هر پند ملک
 شاز بهر عروسی با خست

فکر در بس خود و دوست
 ز شب بر باه شک از کرمی
 غلامانه کلاش بر نهادی
 که میلز چون بیابست
 بیازوبندیش از زوی
 مدویدی در حال دل خوش
 بشیرست ماز شیرستی
 زمانه از غنون کرده فرشت
 کسی در عیش که در نماز بود
 برو کعبه بنین از خند

کسی بسوزد کس بر پیش
 کسی بودی حقیقتش بر آید
 کسی از کبوسش بستن بند
 کسی گفتم تنم را جان توی تو
 کسی غلاما لداش از پای کنیا
 دلش در بند آن پاکیزه لبند
 صدف میدشت ز خوشی
 دهن چون بل اسار نسیم
 بر و تابنگ عشرت شتی
 شب بیشتر که کار از دست

کسی می نسبت سخیل بر کلا
 که آوردی ز رخ چون سبک
 که از لعنش نهادی مردمان
 کسی گفتمی مراد مان توی تو
 بجای طوق در گردن فلک
 بشا به بازی آتش گشت خند
 کتاب در نغبت زک سالی
 هنوز این راه و آن بکرم
 دمی لب خوشی که گشتندی
 غرض دیوانه شہوت سبک
 بیج خویشتن به دشمن کندم
 چو مر در محل زندیش آید
 که از پری خدا دانه حسابش
 نماز از سیم کشی از طانی
 بر آسودوزی خوردن نیاید
 زمین تا در نیار و بر نیار
 ناز و پیر از کس خواهر
 بر دشمن خاطر می دزمی مبارک
 طرب با طالع میون نهاد
 محمود عالم از بس چار و کرم
 که جوانه شک آن در این است

گفتار در رفتن شیرین
 بقصر خسرو

ز نقد سیم شد دست جانت
 گرفته راه دار الملک پیش
 جان از زنده کرد از بیخوشی
 تری باران شود در باغیا
 کتک دیش و شوارش آسان
 برج آفتاب آرزو
 عروس صبح را پیروز خند

کعبه کرد زین باد بانی
 بشد آد طرب اسما فرمود
 داد مرد در بخشند و داد
 ز برودت می دست هم
 جویند از شب تار یک کب
 رعد بدان بر مشک کشان
 جان ستا زرق پارک

آمین فرستادن خسرو چشمین

نزد شیرین چشم و جوانی
 هزار استر تا چشم شکر
 هزار از ماهر و یاقوت صلب
 زعفران شکر بر رویا و زرد
 یکی همدی بزرگتر یک کرده
 پخته در عصاره ترکان چمن
 شکر زین در دستان بسوزان
 ز پشت زین بر اسپان و توت
 بدین آئین بدین وقت بدین
 بجای فندق افشان بود
 چو آمد همد شیرین در بدن
 بر کامی کشد چون نوبهار
 چنان کز بس دم زینان
 فرود آمد بد و تنگ و میشد
 ز شیرین قصبه بر نغمه خوان
 ز من گشت این در باستان
 می آن بهتر که با گل جام گیرد
 صد کرد از جنبه بار گرفتند
 سخن نقش بر آئین است
 سعادت چون گل بر روز
 خوشحال بود روز و کلا

سلاسه سرخ موی نازک
 که دوران بود با قاشقان
 به زدن کلاه و حلقه
 ز صد گذر که پانصد شیر بود
 ز بهر خاص او تزیین کرد
 عاری بر عاری همد بر همد
 قصبه شکر گون بسته بر
 ز کیس کرده مشکین با نیا
 چنین آردی از چشم بدو
 در افشان بر یکی چمن فنیق

نما به بر صبح کوشا دم
 هزار از لعنتان از پستان
 ز صدوق و تزیین چند
 رطاب و ساقین همد
 ز عدلی ستون طاق
 در این عرض زره تنگ اود
 بجز در فرق بر سر و بندی
 گیسو در نهد او لگو ز
 یکایک در نشاط و ناز فتنه
 بجای طره کل ناز شک

در دین تمام بهترین
 بر رخ هر یک بر غایت
 چو شک آنگه از لودی
 بر عاوس مد کبک به
 جنبه بار و ان طوق
 هزارانک برق ملک
 عراقی دار بستن
 زده بر لولو ز لوت
 با استقبال شیرین باز
 مرصع لولو تر از زنده شک
 غنی شد و من خاک از
 شیشه بخت در پایش
 دم ریزد هنوز از پشت
 جان کارگمان و خورد
 بر چه شش که بنوازم
 بدو کردن فرازم
 بجای آهین که از شک
 بر خود خواند مود را
 درون پرده و خاش
 بیارای پس که
 چو وقت آید نهد بر

کھار در آمدن شیرین
از قصر خود بسوی مداین
 فرمایید

چو در برج گل نازک
 که هر کس جان شیرین
 که داند کرد از قیاس
 که هر مرغی بخت آرام
 بر آن شغل آفرین
 بر رسم بودان کاین

کک فرمود خواند
 که شیرین هم بخت
 که او را بخت سازم
 چو بر گردن نباشد
 گرفت آنجا خسر
 چو صدش بچسب

جان کارگمان و خورد
 بر چه شش که بنوازم
 بدو کردن فرازم
 بجای آهین که از شک
 بر خود خواند مود را
 درون پرده و خاش
 بیارای پس که
 چو وقت آید نهد بر

کھار در عقد بسین شیرین با خسرو

<p>زده یا در بر آرد مرد غمناک بخت کین جام باده نوش آید که جام باده در بانی گشت چو مستی مرده بر سوزند و و گریه ای صد بگری آید خوش آمد این سخن شاه مجرب نوای بار بد سخن نیک گوی گفتی بستی لغت و بشادی هر زمان خورد و چنان دست کزوی شکر بشیرنی جمال از شاه بهجت مجوزی بودا در خوانده در پستان چون و خیک دوی چون جز بندید شکیخ ابرویش بر لب قاصد رده ریزید چشم شمشاد بدان باستیش رگ ز مایه که آنجانی که گفتی جان نبود و یک این مایه بودش شمشاد چو صید آکنده شد کانی بدل گفتی چو از در تار</p>	<p>کم مدت شود بر تا جانک بجز شیرین چه فروش آید مرام باده هم ساقی کن آید کبابش خواه تر خواند و بشیاری بگریس کشد و بخت بست فرمان آن جنم را حسین مرده رگ زده زمین بده جامی که با او این پیش به میان از شب گذشته بجای شمشیر بر دوش آید نهادش خسته شیرین چرخ ز نسل با دران اما نده او ز زانو زور و وز تن بافت چو خنجر هر یکی هر یک دانهش را شکنج بر نهاد ز خوردن دست و دامن خسته که مرز از بر فرقی دانم بندان که یک زندان بود که خوشتر از آن بود که یک وزان صد گرگ و با نهی خیال غایب با سودای</p>	<p>چو شیرین گشت شیرین از جلا بخلوت بر زبان نیکانی شو شیرین پرست ارمی گری و گر چون بر مرادش دست بساست که قفل فریش کشید ولیکن بود روز باده خرد گهی با بار به گشتی می از جام ملک بر یاد شیرین تلخ باد چو آمد وقت آن کا سوده چو شیرین شهبان گشت ظریفی کرد بیرون از ظریفی چه گویم چون کین گرگ تندی تنی چون خرگان از کور پستی دمان نخوش از بس شایسته ز بی خبرگی بر روی بسته به عهد پوری بر بستن آنها طرف پرده آمد پیرو شد از تنی در حالت چنان کان برو از آزه بر کند کلامی دید بر جای گشت ز بس شیرین شدن تلخ پادشاه</p>	<p>صلا در داد خسرو رگ در فرستادش چو بشیاریان پی که توان کرد بر نقلی دوستی بگوید دست بود دست آید بشیاری زندان کرد فرود بگری خوار می نشیاست کن بزین کا سال بدست خنجر لبالب کرده و بر لب نهاد شود سوی هر دو فریش داد که مستی شاه را ز خود می نیت نشاید کرد باستان حریفی ز چون گرگ کین چمن و پیر برودوشی چو کیمیت از درستی بگو رتک می اندازد فراموشی نه دندان بک زرنج شکسته هر دسانه فرستادش سوی شاه چو یوزی کا پد از بگری که در چشم آسایش رسان بود بران بل گوی فرید در کند شده در عهد مای از دهنی چو شیرین که ترش روی گشت</p>
---	---	--	--

ولی چون چو کس می نرسد
بعد جوده بلا بر پشت آورد
برون آمد طرف هفت پرده
پس روی کو بود در پیش
بی کاد پرستی من و لاش
جان افروز و لبندی لعیند
نعل روی نذر ویش شست
زگر می داری کن مشک
بگوش و گروش اولو خردستان
نمیش در بها سنگ جان
کشیده کرد و مشکین کنی
رخ چون تازه گل های دلاویز
سپید وزم چون قائم بر پشت
کشاده طاق ابرو تا سر
ز خاطر با چو باد گردید
گلک چون جلوه دلخواه نوید
چو دیوانه ز ماه نور شهنش
عردی بند نیاجان در کوه
نهاد بر دانهش ساعیل
شقایق باغش در منجا
خرداروی جانان شکست

کان افتادگان در زش بود
که مردم جان او چاره ساز
بنام یزدنی هفت کرد
چاهای کو بودا هفت گوش
بهشت نقد بادی از جانش
بجز مناسک و زوار با قند
چنان که ز نقش کبک بر پا
تراز و گاه در سینه گوی سنگ
که رحمت بر چنان اولو خردستان
تراز و داری نقش جان بود
چراغی بسته بر دو سندی
کلاب از شرم آن گلها غریب
کشیده چون دم فاقم ده پشت
کشیده طوق غنچه جانان
ز دلها چون مخرج دردی بود
تو گشتی دیو دیده ماه نوید
در آن مستی آن شغل گشت
توزی گرم عالی نان در دست
شکفته در کنارش خرم گل
شکر سگفت فی الا خیر انما
شراب چینیان نانی غریب

در آورده از سرستی بدوست
چو شیرین لنگ از آب کشید
چکوم چون شکر شکر گام
مرد خورشید با خوش زده
بهشتی بگری از جان شسته
بهار می تازه چون گل کزین
ز خالش چشم بدر اخواب افتد
لب ددش از نور آفرید
رخ از باغ سسک و نجیبی
عشق سیم ز گش سنگ شسته
بنازی قلب ترکسان دید
تی چون شیر با شکر شسته
ز تری خوست اندامش کین
کرشمه کردنی بر دل سنان
گل شکر که امین گل شکر
ز نور دزی آن ماه دلخورد
سحر چون عبادت گشت بیدار
بیدار گشته ساز گاش
و مشکین طوق بر عشق قاصد
چاره از پیش روی او برخواست
بجزرستان در آید خواهر

تا و از چو شیشه شکست
بفریادش سید محبت بود
طبرزد چو که او هم نام است
گل از خنده بیدار مکتبش
ولی نام طمع بریح نوشته
سزاد ارکان را به شمنه
ز دید نقش او بر آب فو
لسب و زبان و دندان لب کوی
دبان از خطه موهوم میمی
که تا بر حرف او کس نگفت
بوسی خل خورستان خرد
طبا شیرش بر آب شسته
ز بازی زلف از دستش کین
نهار آلوده چشمی کاروان
بد و ماند بس اندک
شب تاریک شد مانند
بیا باین پیس و با همین
حکمت بر سه شیرین خول
دو سیمین از بر سیمینا
شکب شاه زین راه برخواست
طبرزد سیر بود و در تخت

بجزرستان

خسره شیرین

ز خوشتران صومجی بود
 پس نگه عشق بر آوازه
 گوی باز عقیده فرادست
 گویند باوه میکوشید با
 نه باگ نامی مظلومان شنید
 برون بر اول برده
 خدنگ غمزه با پیکان خفت
 چو تخت میل شده تخت
 طبرزد بانباش ساز میکر
 چکیده آب گل در یکون
 صدف بر شاخ در جان
 شبازوزی ترک خاک گفتند
 یکجا بر دو چون طالع خفتند
 آب اندام را تا ویب کردند
 همیلا و سخن بر کس و همیلا
 کف روزی بخلو کجا خفتند
 همیلا و پادشاه پوزین
 پس نگه واد با تشریف نشور
 در آقا که صفتش نور واد
 جوانی و مراد و پادشاهی
 جهان خرد و حق نیکی خور

ز صومجی ان سبکت سر دید
 صلاهی صومجی تازه در
 نذر و باغ را بر شستینت
 برو هم شیر ز شد عاقبت
 نه دست ظلالان وی دیده
 بر آورد و از گل بی گرداگرد
 به پیکان لعل پیکانی به سخت
 حساب عشق سخت خجسته
 ز غمباش شکر با با یک
 شکر که خسته در غمزا دام
 یکجا آب و شش عهد بسته
 بر و اید با یا قوت سختند
 که اهل خوش بود طالع خفتند
 نیایش خایه از تیب کردند
 ز خا و دستهارا کرد گلگون
 نشاند آن اجتناب از دست
 طبرزد خود و پادشاه این
 بهر مزه همین با زبانشور
 بناگونی از شاپور واد
 زمین بهر گو و دیگر چه
 غم کار جهان خردن پیکار

شده از اول گل چیدن آمد
 گرازی سبک من بر نقل سایش
 گوی از بر نشا اما بگیرد
 حصاری یافته چون نقل برده
 شکر کنی کرد تا تا زمان خبر
 با برقی عقیق آورده معش
 گر شه خضر و دوشب سب
 بضر به دستی بر دست
 نکویم در نشانه تیری شد
 شده چنبر بیانی بر بیانی
 ز رنگ کمیزی آن آتش و آب
 شبازوزی که خفتند در
 ز نوشین رخ ابرو بر خفتند
 ز دست خامسگان پرو طاه
 همیدون آن تیان ناز پرده
 بر سگ آیشی در خور و شان
 سمریک از برای بارید خفتند
 چو آمد دولت شاپور واد
 کله را از ان پس می بود
 بنودی و زو شب با بود
 بخش طبعی جان میداد می نمود

چو گل از ان گل خمدین
 گوی با بار و ز کس بود بار
 کبوتر چیر شد بر سینه باز
 چو آب زندگانی در بر
 بیایوت از عقیقش هر برده
 شده هر در بلور بر طبعش
 که در آب حیات آنگند
 ویرانه یکی در شصت بند
 طبعی آن جوان در شست
 رسیده زان میان جانی برانی
 شتابان گشته ز شکر و آب
 نبخشه در بر دگر کس در
 نداد آفرین از سر گرفتند
 نشد رنگ عروسی تا یکجا
 که شیرین با یکایک عشق کرد
 ز گوهر سحر و ز زرد و
 همیلا و یکسایه خود
 دوران کشور عمارت کلسا
 چو دولت با بر و شش
 جهان خرد و باقی کرد
 قضا و شش خدین سال میگرد

پس از چنگد چون پدید آید
 ز هستی تا عدم موی آیدست
 سگتازی که آهو گیر گردد
 گان ترک چون در افتد تیر
 چو باشد نذر هستی جو
 هوای باغ چندانی بود گرم
 چو گندم را سفیدی دادوش
 خار و یک پون کف به آرد
 اگر در مطبعی باشد شکب و غیر
 کسی کا قدر و وزین استیاگر
 چو پیری بر ولایت گشت
 جویش داد پیر تغزگفت
 بود در نیم عمری سرد نامی
 سی مونی جوار غم سوزید
 سیاهی تو تیا چشم از دست
 ز پینه شد بنا گوشت کفن کس
 اگر در نیک عهدی پیشه میکرد
 گهی می خورد چنگار بد گوش
 ازان خراب گذشته باطن
 مرنو تا بسدری نو کرد
 نیز صفت بود با خسرو و اهورا

از ان هر ده کار بیجا عمل شد
 در نفاقان گری میقت
 بگیرد آهوشش چون بر کرد
 دنی باشد کسین با مطرب پیر
 علاهت چون زاموزند کا
 که سبزی سفیدی از آن
 شود تلخ ابرود مسالی درش
 همه مطبوع نجاسته بر آرد
 شوی زین استیا کا فر بگیر
 بعد در بافتا به غسل آن کرد
 بدون کرد از نرین بود استیا
 که بد پیری تو خود بگری از نای
 که مرد نیمی با بقسامی
 که در چشم سیاهان غم نیاید
 که فراموش بهند و نیست
 هنوز زین پند بیرون نای از گو
 جان به عهد بود از نیشه میکرد
 گهی میگشت با شیرین هم خوش
 خرابی در دل آبادش آمد
 به پیری چون نقصان نبرد
 سخن سخن شیرین با خسته و از بعد

چو پیش ارباب با رض کنند
 چو در موی سیاه آفتابی
 بنفشه زلف با خندان و آ
 شب چندان تان مین استیا
 چو بیماری پیری با گیر
 چو سبزه بر فشاند برف کا
 چو کا د شوی کرد و جار خا
 سیاه مطبوعی را گو می بندیش
 بزنگس کا سیاه گردی فشا
 جوانی صیت سوخت استیا
 جوانی لغت پیر را چه تدبیر
 بران سکا سیاه سبزه
 جوانزاد و نسی باشد نجیب
 غم از زنگی بگرداند علم را
 غصب پای سر که پیری بر کرد
 چه خسرو ز بنفشه یا من بنفش
 گهی بر تخت زین زد و خشت
 چو تخت بار بد شیرین شید
 چو سید است که خالی استیا
 ز دخت بیوه تا جامت خنجر
 سخن سخن شیرین با خسته و از بعد

جوانی را ز دیده موی کهنه
 پدید آمد نشان بهامیدی
 که باشد یا همین با چشم ز جود
 که بزنا پسر و صبح صبحی
 چو سنگین دل چراغی کو تیر
 زیاد سرد گرد و باغ و غور
 خورد متواضع متواضع نا کام
 که داری استیا می چرخ و کس
 نماز کرد چون خود را فشا
 وزان سوداقتا می میست
 که یار از من گریز و چون بوم
 چو سیاه از بت سین گریز
 چو مردم پیر شد دولت شوی
 ندانند هیچ زنگی نام غم را
 سپاه صبحها از شب بر آ
 ز پیری در جوانی باس من فشا
 گهی شد بزرا چون تخت خشت
 شد تا این چار ز بستگی و پیر
 به آنچه آباد شد گیرد خرابی
 چو گرد و پنجه عالی بر بریزد
 سخن در داد و دلش می شنود

زمین بوسید شیرین کی اندوخت
 جهان را کرده از نعمت آباد
 صد کن زانکه تا که در کین
 نذر دسودت گناهک فریاد
 درختی کا دل از پیوند گنج خواست
 چو برگ باغ گیرد ناتوانی
 چو سیلی بختن خواهد به انبوه
 جهان سوزی است و جور ساری
 ز مثل خود جهان چون طایف منند
 ز خون رخسار غلطان تو
 نواقبالی بر آرد دست ناله
 خردش و شای هر دو
 کسی که ز ریزد گیسو سازد
 بانای مال بدخواه تو باشد
 فرو خوان قصه دارا و میشد
 بزرگ هیدرت در یک خند
 به و گفت ای بزرگ امید
 پریشان خاطر و شوریده
 مدام فکرت اندر چند چیز
 همان که راه خویشم گوی
 چو فرمودی توفیق کنی

ز رهش سوی دیش که شکر
 خراش چون تمان کردن بید
 دعای بد کند خلوت نشینی
 که تفرین داده باشد ملک
 نشاید جز با تشکر در پیش
 خیر میشی بد با خستنی
 بغرد که به ابرار سر کوه
 تراب بر رعیت را نوازی
 جهان خود را با استحقاق منند
 که این سیارگان این هستند
 کند دست در از خلق کوتاه
 سفیدی سیاهی هر دو
 قیامت را که ترتیب سازد
 بخشی تو شش راه تو باشد
 که با هر یک بازی کرد و خیزد

بسی کوشیده در کار
 چو آن گادی که از وی شیخ
 زن میر از نفسهای جوانه
 بسا آئینه گام در دستش
 چو دولت وی کرد آینه
 چو در از حاضران میر
 تیرگی که زنده شستیر ز خاک
 کهن دولت چو باشد در پی
 ز مغروری که در سر ناکید
 ز چشم اشک زرد او خواهد
 خدای را چو نیکو خواهد کرد
 نجات آنوقت را که گشت
 بین پیش از تو شاهانی که مرند
 درین پرده آنگاه چنان
 چو خسرو دیدگان با گرامی

بسی کیر بجام دل برانی
 کد بر شیرین دستار بریزد
 ز لذت سحر که بر نشانه
 یه گشت از نصیر او خواهد
 همه کاری بر موقع کند شاه
 کشد شمشیر از آن دیده شاه
 رسد خود وی که شیرین افلاک
 رعیت زانجا شایع در بند
 مراعات از رعیت با کرد
 فتنه سیلاب در او ایوان
 با جمیع خلافت شاه گردد
 درین منزل از فتن با خبر
 زمان مملکت با خود چو
 که دانی پرده پوشیده
 ز دانش جوید و دانیک نامی
 بسید بگوش پیش نشاند
 در از خود بزرگ امید گردان
 همی فکرت خود بر نیام
 گفته هست آشکار در این
 که ای ز بهر دولت بر این
 بیاید کرد با من کشف این

گفتار در سوال کردن خسرو
 از بزرگ امید

که انما زود هر دانا عزت
 شوم زود بتبر شاهنشاهی
 که بویم آنچه دائم گزیند خواهی

و قوی فستمر بر سر آندا
 جویش داد و دانی سخن
 جهان او به سپیدش آندا

همی فکرت خود بر نیام
 گفته هست آشکار در این
 که ای ز بهر دولت بر این
 بیاید کرد با من کشف این

جود و کاه و این چنین خیر است
 زو پس نامدگان ناید در سینه
 خشم در دل آید کین جهان هست
 حسابی را که زین کعبه بر دست
 وزان صورت که با چشم نیت
 فلک بر آدمی در بسته دارد
 شنیدم که هر کجاست جاست
 چو جنتیم کاین صورت چه جاست
 جواش داد و گفت از رویه این
 خوزین گشت مکان بالی با
 عجب درم زیار انیکه خند
 دگره گفت دمانای نهانی
 نفس هوش آرمی هم گیرد
 که گرجانز اجنان چون کال خورد
 جواش داد کین محکم سوال
 چو از پر کادتن سکار کرد
 چو می نیم خواب این نقشها
 چو کرد خواب افکرت خیر
 جواش داد پرورشش آمو
 ز تو گریز پرسید آن شاهان
 کسی کو یاد دارد و قصد او

که آن جنبش بر دانه نیست
 تختین را اندازد جز تختین
 و دانش جانو بیرون کس است
 جز از ایزد اندکس کس است
 بگستاخی سخن با ندان نیست
 چو طرفه کو سخن بر بسته
 جدا گانه زمین و آسمان است
 رصده نمود کاین معنی است
 نکرد کشف و با پر و پستان
 بدانی خود که چونی در کجائی
 که خواب بید را کس گفتند
 که نقد این جهانست آن جهان
 دگر آتش در آب آرمی برود
 چرا با با کند در خواب نورد
 ولی جان لی جسد بدین جهان
 فلک جنبش بر کار کرد
 نگذارند این نقشها
 در ان عادت شود فکرش
 کرای و شن چراغ عالم طرود
 نیاری هیچ حرفی با او نشا
 از اند کرد شب افراش

جواش داد با بند گانیم
 دگر باره بر سپیدش جان
 جواش داد مرد نکته پرواز
 بر آنچه آمد شدن کون کون
 بلندانی که از آسمان گویند
 دگره گفت کاجرام کواکب
 جواش داد کاین با هم شنیدیم
 دگره گفت اینجا چه کنیم
 که رود دست زین منزل کجا
 دگره گفت کلهی انای اسرا
 همه گفتند با در زمین آبی
 نگویم این ترنم را بدین سان
 دگر باره شاه از بید بخشش
 دگر جان ماند کز قالب چه شد
 باز جان لی جسد پر سیدیا
 دگره گفت اگر جان حاصل
 جواش داد که خندین شهادت
 دگره گفت بعد از ترنم
 توان نوری که پیش از صبح
 چو روزی بگذری زین محنت
 دگر باره گفت ای فرخ ستا

وز اول پرده بیرون از کایم
 که دارم زین قیاس اندیشه
 که نکته تا بدین دوری بینند
 دوروی آوردین وی دارد
 سخنانی فلک مرسته گویند
 بگو تا بر چه گویند راکب
 درستی ابرین قالب بدیم
 کجا خواهیم رفتن از کجا نیم
 ندیده راه منزل چون بنمایم
 چو در صفائی چون در کبریا
 گوید کس چنین قهقهه آبی
 مخالف باشد از روی آبی
 سوال پذیر گانه کردش
 بگو تا جان چندین کس کشد
 زلی پر کار جنبش بد شای
 نقش کالبد است
 خیال مرده را با ناست عادت
 بیاورم حدیث این جهان
 ولایت دشتی بر باد فلک
 ازان ترسم کزان هم ماورای
 تفکر نیست اندر آرمی

<p>جواب پذیرش او چون نموداری نمودش کاسیت جوابش ادب بر کند پرسی جانرا اولین بطبی ز می بود جوابش ادو کای رکنش میاشام و بخور خوردی که خرم دو زیرک خوانده ام کاندرد چو بر حد عدالت ره نبرد جوابش داد کز راه ندیده درین شکل فسرد و اندک بسی کوشد کسیر و ن آورد دو نیم بد بقصری کردند زماندن دست باز و پیش هم آخر کار چون بنیاب کرد رما بد گو سفندی گرگ خوش چو گرگ اقرون بود در چار عروسی در کنارش خرم چنان هم آخر چون شود دیوانگی چو ببردند می گفتند همیشه گر غیران کایشان این کوشی معرب معوی کند</p>	<p>که چون رسیدی از حال فکر تفکر انصرهای جانیت زمینی هوای چند پرسی زمین در آخرین بلبلان جان جان و جان آفریش کم و بسیار نه کار و تباهی رسیدند از قضا چشمه ساری بموردی و سیری هر دو نشاید گفت الا نشنیده که از تن چون و در جان چو ندار و سودش آن کوشید که برگردون کشد کیتی خداوند وز افتاد من حضرت بنید او هم او هم کنگره پرتاب کرد در آویند شبان او بیجا شازا کرد با بد خرد باهی بد و دیوانگی در یافته را گر ز مرد زو چون این بود کزین بازیچه دور افتاد شده نبا محرمه گویند آنچه بیند بسیبستین او با دین با</p>	<p>تفکر و عطیات الهی دگره گفت کز زلف کف خیز هو ابادیت کز باد می بلرزد دگر باره بگفتش کی خوردند طبیسی در یکی نکته نهفته است زی بسیار روز کم بگذر که است یکی کم خورد کاین جان بیکرند دگر باره پرسیدش کجا شنیدم چارم بود پیش یکی گفتا بدان ماند که در خواب چو از خواب اندر آید از شخصی فرود آمد گرنگ شکوه گر چه پیش آید همه بود چنان در دست کشید گرگ از یکی سوتا تو چهارم مرد سو گفت کاین نه توان خاطر خوش برد درین اندیشه لحنی قصه را ندان بر مرده هر کسی افسانه را سخن چون شد به حصون جوابش داد کان مرد قبی</p>	<p>وسلیت شد بر حاجت کز خوا زمین با با هو اشرمی بگیز زمین خاکسیت کونخاک میزد طبیسی از در آموزم کی بند خدا آن نکته را با خلق گفته است نگهدارمت دل انیت تمام یکی پر خورد کاین جان بیکرند چگونه بر پرند از آتشیا نجا سلس گشته با هم جان چو در اندازد کسی خود در انفرقا هر کسی باشد از خواب دیده ز بیم جان نذر کنگره کند سرچرخه در کنگره است که با گرگی گل را ندانست رو دیگر سو شبان تا دار بشخصی اندازد جمله از دیوانگی او توان است ورق آید هر فی خندان زده را ز مرده کس نیاید کلب پرسیدش از حال برونست از سپیدی میاید</p>
--	---	--	--

بگنید در کشد این قوم تا و در
 کند بالایی این پرده پرده
 بنفشید از نسب از نام پرده
 اگر در روزی گزینت در دست
 بگویش گفت کاسی پرده
 کلهی کن زنجیری در بند
 بزرگ امید چون گل در
 نخست گفت که خود بر خدایا
 هوای کن کرد یاری نیاید
 کن تا وقت نماید در این
 مان دادش بنی وقت گفت
 بخود کشتن توان این خاک
 بچاره کین توانی جست از
 زنا اهلان جان منی که بند
 چو برد انا کشانی جلیله در
 چو نفس جلیله بر چادر نشانی
 زیباری بدانانی در بدن
 کن شوخی و فاداری در آسونه
 مشغور چون گلگان گیر
 بسین از خورده بی خصم از خون
 کسی کین گریه باشد نقش بند

برون از کعبه است آوار این
 نیم زبان چه چون گویم این
 چو اندام کباب از آتش تیز
 ز نیک بگنند آن کار در دست
 ندیده چون توفی چشم ز ما
 که از بوز نسبه بخاری نیاید
 چو زاهد مسکی در خرقه بار
 که ما بی خوردید از جنگ چنگ
 چنان کان پیرانی نهفت
 چنان کان روم رخ از موج
 که دیدن ساده مرغ کار چندی
 چو غول مارکش در کسی سر
 بدان نقاشی عا در سوزمانی
 چو زان بچکا ز مرد آن آستان
 چو موش دام بر زباغ درین خون
 که ناگه پسر رخ بردن ز تیر
 ز سیلان بین که فرگوش آن چو
 نمد و باغ کسی بر گو سفندش

نزد بگم گوید ز مرغ اعلاش
 کن بازی شهاب دین تازی
 اولی چون بخت پیروزی بود
 چو شیرین بیدکان در نیش
 چو بر خسرو کشت ای گنج گنج
 گفتار در بند پر سپیدن شیرین از
 بزرگ امید و نخست او چهل قصه با چهل
 بیست و یکم از کله و دوشه
 به بیس آن توانی خورد این
 بخور از خانه گس پیچ زنها
 ربا خواری کین من بند من
 شغال و گرگ ز باغ این بساز کرد
 بسا سرگز زبان یزیدین
 بحلیت مال مرد خورده من
 حیل بگذار و شتر او چیل ساس
 ز داناتر سلامت بگرد
 بدانانی توانی دست از اقام
 بر بیکو ز کشت کسین بید
 رها کن جرم کین حال محروم
 ز جرم زندق باید وی بر
 ز قنده در دکان وی در

که این نقش اندو شاگرد نقاش
 که دین جنت با دین نیست با
 سلاح احمدی وزی بود
 در گنج سخن بر شا و کشتا
 نصیبی ده در نیش از رتلی
 فرد خوان از کله بگفت سجد
 چهل قصه بچل نکته فر گفت
 چو کاوشتره زبان شیرین
 کزان طبل دریده خورد و روبا
 که با توان کند کان مرغ با
 که باشی زبان چون که در گوش
 که از شخصی شتر سبب باز کرد
 بطراز با کشف فصل خنیت
 چو بازگان نهاده ال نادان
 که موش این فرود کودک بر
 علاج از دست توان بر کرد
 چو آن مرغ عکاسین ستاره
 که موش از اهدا چو بر دوزخ
 نسا ز با خرد چون باغ با
 زود بر گرد روزی کین گفت
 چنان کزیم قنده زبان

چنان کزیم قنده زبان

را چون باشی از خصمان نیاید
اگر بدبستی باید بشویار
بار با غدر آن زاپه کشت
بشاری با خود را زین خاک
بصدق این توانی شد شمشیر
زین بی پیش منی بر کشت
تجدد مرد شد روزی نهام
پشیمان شدند به عتاب و بیداد

چنان کردی و در آن بار سار
چنان کان موش نسل آدمی سار
که راسوی همین را بگفته است
چو موش آن کبر بر از دم تار
چو آن ز اشتهال از چنگل
چنان کان ز کبوتر داده راکشت
نبا زرگان بچه تا شام براه
سرای عدل انو کرد و نیاید

چو باید چشم دورا کتبه برد
چو خر غافل نباید شد در گناه
حساب نیسای کزیندیش
برون ما نغمه های درین بند
چو خوار می کن چنگل را نیز
تو نیکی کن ترس از خصم خود
چو بر گفت این سخن سخن
دل اگر روشنی شمع بر افروز

چو بخاری که لوح از زین است
کزین غفلت عدل خود در یاد
چو آن جلای قند آن پرورش
چو مرغ قمره زین قبه چند
کزان بی چه کشت آن شیخ
بنیکی برود جان سیاه لادن
دل خسرو صدای شد پر از
شمع آتش بر ستیغ و دهن

گفتار در صفت پندگی

من خاک کزین محراب سیم
سیار از خاطر آتش برتی
بسوی دارم سخن کان دل پیرو
منم دهنسته در پر کار عالم
که پرسید ز من اسرار فلک
از آن نقطه که خطش مختلف بود
سرخا چون کرد بر کز بیلی
توان هست عالم را بقا
خداست آنکه حد ظاهر بود
بدان خود را که از راه معانی
توان نوری که پر خشت است
چو خسرو تخته حکمت در دست
نری فرطیج و مغزی پر خشت

بتصرف و بنحو احوال عالم
که معلوش نکر و کیم یک
خستین جنبشی که الف بود
بجسم آماده شد کل بیلی
بدین ترتیب اول مناسبت
وجودش اول آفریند
خدا را دانی از خود را بدانی
نوادرد و عالم در تو جمع
آنانا دی جان از آخته برود
وزان ملک و لقا و تنگ

همه رنج فلک عدول ببد
ز سر تا پای این برینگیشتن
بدان خط چون در خوابت کا
خطت آنکه بسیاط انگاه
چو بر نقش این زنگشت ظاهر
خدا بین شو که پیش این پیش
بدین نزدیکی آینه پیش
نظامی پیش این از نهانی
زیریم بود کفر زنده خاش
بسجدوی از زنی چشمه

چو تو صدر حکمت کوشن هم
در آسمان خاطر شکستی
چگونه چون جسم دهن بگیرد
با صطلاب حکمت کرد هم
کشم که گوشن اری بر تو
بسببلی چون ورودی شد پیوسته
که ابعاد تلاش کرد و نام
بیک تک سید و ذرا اول
تنگ باشد حجاب آتش
فلک بود بدین دوری تنگ
گفتار از حکایت و انانی
چو شیران برک و شیر و با
سزاوار عملی از هم زرد

<p>از وفات گرفته برگردی جان از وجودش تنگ بودی پوشین لعلی بودی میگفت سرای شاه از پرورد بودی ازین نافرغ اختر می برام ازین ناخوش نیاید خورشید سرم تاج از شاهان بودی نه پیش می بستم نه تنگ بچشمی بسند آن دیوانی بودی نه هیزان بود هر زود رفتی بزرگ میگفت ای شیرین گویا نشان خصمی فرزند کردی درخت تو از آن آید که قبای ز خود در پیش آفتی جوانی داردش زینسان بودی نسا زد با حالان نشستی</p>	<p>نه در طالع نه در طاعت شکلی جان باز از اول تنگ بودی که شیرین کاشکی بودی جغت پدر پیوسته ناخستو بودی فساد طاعتش را می برام چو خاکستر بود فرزندش خلف پس ناخلف باشد دوستی بفر و تنگ بگریز و تنگ که خرد پیشاپالان گریه نه هر گل میوه آرزوی قند دل پاکت نه تنگ و آگاه دل از پیوندی پیوند کردی که دل در بچسب خود را گونا از هم زو بود کارش آفتی بپیری توستی کرد فراموش کند چون بود آن دیوانی</p>	<p>ز فتنی جز بیفکلت روزگار شنیدم من که آن فرزند قمار ز مرش باز گویم باز کنیش بندک امید گفت ای خرد ز بد فعلی که دارد در سر خویش چو رود از آتش من گشت خرد نگوید آنچه کس اولکش آید نه بر شیرین نه بر من نسبت ز من بگذر که من خود کرزه نام بسیار گز صاحب و گز گر قتم کاین سپرد در نسبت کسی بنا رون نارد که تو نیکی بد نباشد نیز فرزند اگر توست شد این فرزند جان چنان افتاد از آن پس را خست پوشه و را با تشنه خست</p>	<p>نبد جز خیره گفتن بیج کاش در آن طفلی که بودش قریب سال ز دولت یازدهم از پیش دلیم گرفت ازین و از و چو گرگ لبین شده بر ما در خویش زمن زاده ولیک از من بر همان گوید همه که را خوش آید نه با شیرینان شیرین ز با بلایم که چون او مرده دایم ز خوشیانش و از آفتی نه آفرم از او گوید نسبت که تاج رنگد فرزند خود بود تره تخم خویش مانند زمانه خود کند ریش خوش که آفتخانه باشد جای خسرو چو شیرین شد شیرین تخت ز دور دور شده را پاس میداد بگنجی در جهان خورند کرد که با صد بند گفتا به سم آواز کیا پاسوره باشد سر و خوار بسوی نیکیان خست شود</p>	
<p>در آن تلخی چنان بر دست نشانی آناه را گفتند چو که از زلزله کرد و بدیدیم</p>		<p>که جز شیرین کسی نکند شتاب که روزی هست بر کس چش ز افتادین بنید از بودیم</p>	<p>پادشاه شدن شیر و یوبند کردن خسرو</p>	<p>دل شیرین بخسرو چنان ز باد می گوگلا باز سر کند بر جاکاشی کرد و ز زلزله</p>

بسیار

بر آنکه سخت تر باشد پند
 تو در دوستی کرد دولت شد
 که در دولت چنین بسیار باشد
 کشادی و بیاید بود بچند
 بدانانی که دل بردار غم را
 ولی چون چاه خشک آب
 بیاید ساخت بر بر زانی
 دو کس از روزگار زده مردم
 نماند کس بدین دور سپی
 فلک گر فلک پانیده
 اگر دولت سراید بر تو غم
 چو بر بظاهر که اوشاد بی
 بشهوت ریزه کز پشت فلک
 بعین سسترون من که
 نه این تر خور سندی جهان
 بخور سندی بر آور سرتی
 همان که بد که ناپید است
 چو از دست تو ناید هیچ کس
 و گرد چاره بالی نه خوش
 چو با غایت باید زیر شوی
 تو پنداری که تو کم تر دردی

شکار فکری بود خوشتر
 بحدی چو دوستی است
 گوی شادی که بیمار باشد
 که پای سر نیاید هر دو بند
 که غم غم رکشد چون یک نم
 جهان از آهنی کی تاب گیرد
 که از ز دریش گادی رنجیزی
 یکی که مردود دیگر که زاده
 تو نیز از هم نسانی تاز نمی
 ز کجس و بجز روکی فادی
 چنان پندار که قدری از تو
 ز بیج گو شماسن ناگزیر است
 خوبت بین که چون بی
 که بر پشت و شکم خیزی بستند
 نه بد از سودگی ز نیت ستا
 بلا می محکم آمدن پرستی
 برود انقاع است ستا
 بدست دیگران میگیرد ای
 سعادت نامرید سف نیست
 که به باشد دم شیر زدم
 تویی خود کرد و عالم صدر

بر آن بخت که دنیا بش گشت
 شکر لب نیز از و فارغ بود
 شکنج کار چون در هم کشند
 نباید کرد بر آزار خود زود
 اگر جای ترا گرفت بد خوا
 درین کشور که هست از تو
 سینه روزگار از شرم مردم
 زین چون آفتاب آتش درین
 اگر بودی جهان را پادشاهی
 کسی که دل درین گلزار بند
 ز تو مال دنیا تو دانی
 چه حکمت است این چون خاک خنجر
 برین شسته منده پشت مای
 گرت عقل است بی هویت
 چو نانی هست و آبی پای در
 همان راه که شد در زمین
 جهان چون راضی هیچ
 چو در بندی با این جانش
 درین دریا که لب پر زهره
 چو زیز از قدر تو جای تو
 دل عالم تویی در خود بدین

بدنیاش بسی زان گشت
 دلش دادی و خور سندی بودی
 نیر و هر که در ماتم نشند
 که صد بیمار و گشت از آن گشت
 تمنع نیز از سب ختن
 سیه کافور و عسی و شنای
 از دوری طلب کار زده
 که بی عیسی نیایی در خزان خیر
 به کس چمن سیدی شهری
 چو گل زان بیشتر که بد که خند
 پس کن بر کونسانند تا تو
 هم از پشت خود بگیرد ترا
 شکم داری طلب پشت
 به انجست است از خود خور سندی
 که هست از او بی شوری
 بخور سندی سلم گشت
 تر آن که در دست هیچ
 که تو گنجی بود گنجینه در بند
 نه کس است که روی بر او
 علم دان هر که بالای تو
 باین است توان که از فلک

چنان بان کایند از حاکمیت و کرباشی تخت تاج تمام شبانه چنان آن سرو آراه شبی تا یک نور از ماه میبرد جان میگفت که از جنگیست شهنشه پای را با بند زین بشفتت ساقهای بندیش بر لعلی دهن بر نوش میکرد	جان خاص از پی تو فریده زمین تخت کفر رشید آید گشته شدن خسرو از دست شیرویه	این اندیشه در لاشای کین بدین تکیه ز خسرو روزی زمانه با هزاران دست بی تو بت زنجیری سیگون دست حکایتهای هرگز میگفت	سیاهی بر لبش مسامریست نهاده بر دو سپهر شاهان همی آید روی بسید پیش	ز بند مال ملک آید کین بدین افسانه خوش خوش میبرد سخن میگفت شد را دل کین ملک اغول از از راه میبرد فلک با صد هزاران دیده کور ز تخم زدنش مرده بیست که بر باک کایت خوش آن بر آواز شهنشه گوش میکرد
--	--	---	---	---



دو فرخت کز شد جویش / بشیرین در سرات کرد خویش / در بار مردان در خواب / فلک یار و از چشم اب فتنه

فرود آمد روزی یو چری
 چو فرود خانز کالاجی است
 چنان ندر بگرگاش سز
 کس در خوابش بپلورید
 بل گفتا که شیرین باز خوش
 چونید برین این میداد خود
 که زاید که چو من عاجز نمید
 شکفته گلبنی بینی چو خوش
 بدان سختی فسر و بارید
 چو گوئی که غم گل خون نریزد
 در شبا که بخش بایر گشتی
 پریشان شد چو مرغ تا بدم
 ز شب سحبت نور آفتابی
 خزینه در گشاده گنج برده
 نهالی در دلش کار در بود
 کلاب و شک باغچه بر سخت
 چنان زدی که شاه از لطف
 جان آرایش همه نیر کرد
 نهانی کس فوتاش که خوش
 غلزدنی هم بر بگرید
 چو شیرین این گلایا نشود

نموده در شش پیچ مهری
 سر شاه را بالا حسیست
 که خون جیست از چوین
 گشاده چشم خود گشته دید
 کنم بیدار و خوابم شیرین
 نخبید دیگر از سیر و زاری
 خداست که او هرگز نمید
 بسر سبزی جانزاد او
 کزان گلین نماند شاخ و گی
 چو گل یزد کلابی چو نریزد
 ز بانگ نامی بی بیدار گشتی
 که بود آن تو قصه در خوش
 در یغما نقش آمد در خواب
 سپرده سپه سالار و
 بر پنداری در گراشته بود
 بدان اندم خون آلوده بخت
 بساز پیش کنان تبر سارند
 بدین اندیشه صدها لکر کرد
 یکی خفته درین غم بایش
 از خسر و شیره وارم شکوشت
 چو سر کنند شد چوین

چو تصابغ نهنب خوی افکند
 بیالین شده آمد تیغ و شیت
 چو از ناهای جدا کرد آفتابی
 ز خوشش خواگرا طوفان گرفته
 در گره گفت تا خور طر نغمه
 همان بکین سخن گفتند
 تبلمی جان چنان او آفتاب
 بماند که ابری تند و سست
 چو گرد و باغبان خفته بیدار
 ز بس خون کردن شده رفت چو آفتاب
 فلک بگرچه سردی کردین
 پزند از خوابگاه شاه بر دشت
 سیری بی سسلی تاج کرد
 بدان دل که از در شنید
 بگریه ساعتی شب سپهر کرد
 فرود شش کلاب بکاف
 چو شکر کرده بود آفتاب
 دل شیر و با شیرین بیست
 چو خفته بگذرد و ماه و
 چو گنجش زیر ز پوشید
 بشیر پیش پیغامی فرستاد

چو نغمه از دست تو نریز
 بگرگاش درید و جمع را
 برون ز در سرد روزی افکند
 دلش از تشنگی در جان گرفته
 که هست این از من شبا
 چو من مرده شوم آخته
 که شیرین را بگر از خواب
 بخوزید با صین تیغ
 بیخ اندر نه گل بنید گل
 برآمد کس شیرین خوش
 بخون گرم شاهش کرد
 یکی در بای خون دید بر دشت
 چراغ روشنش تاج کرد
 فداسازدن خود از من
 بسی گریست که غم کرده
 چنان که روشن بیتاکی
 بکاف و کلاب اندام است
 ولی جو آن بولی افکند
 شود در باغ من چوین گل
 کلید گنجس اورا سپاسم
 اگر چه ای که از صدمه شای

بجا آورده پند پند که کرد
چو اندر دوستی آگاهم از تو
چو آید با تو ما وقت پریند
گفته از مرغ دولت بال و پر
منج ساختن از یاقوت و شکر
چو این اندیشه را در می توید
هر آن چیزی که او فرمود او گفت
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو

که من خود یگان وصل تو بودم
بکار آنچه من میخواهم از تو
ز هر یک بر تو خوانم نکته چینه
بسوزاند شاد و آن زند
که دل از غم ز یاد دیده اند
بخدمت کردند در هر آرم
بگردان بر آن نگردد در حین
ز نسوج کهن تا در سبزه

بسی است چندین روز گشته
اگر چه روی دارد در گرانی
بگو تا از نخست این سخن ایوان
چو اید پر کنند از جام حشید
چو کو تا می ای این داوری را
چو بر بشیر بد شد بنیام شین
فرمش با دانا باشد شکیش
به هر مان و مغان جان نما کرد

که درت بر دل من باد است
در آن سودی بود بکن میان
به پستی آوند از برج گسیان
که تا بانست بخشند و چو
بر نعت باز باشد یا ویرا
بداد از پادشاهی کام شین
نماد آن کشتی دل بر پیش
ز بهر جان شاهنشاه کرد

دفع کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

چو صبح از خواب نشین بر آمد
سیاهی از پیش کافوری برد
ز قلعه زنگی بر ماه سید
گرفته صدر از تخت نند
نماد آن صدر بر دوش شاهان
قلم نگه داشت دست بار بار
بزرگ امید خود امید گشته
با و از عزیزان افغان بر آورد
کجا کان خسرو دنیاش خوانند
چو در راه نیل آمد روار
کشیده سر بر آذر گشت
پرنده چون ناپید بر
کشاده پایی در میان

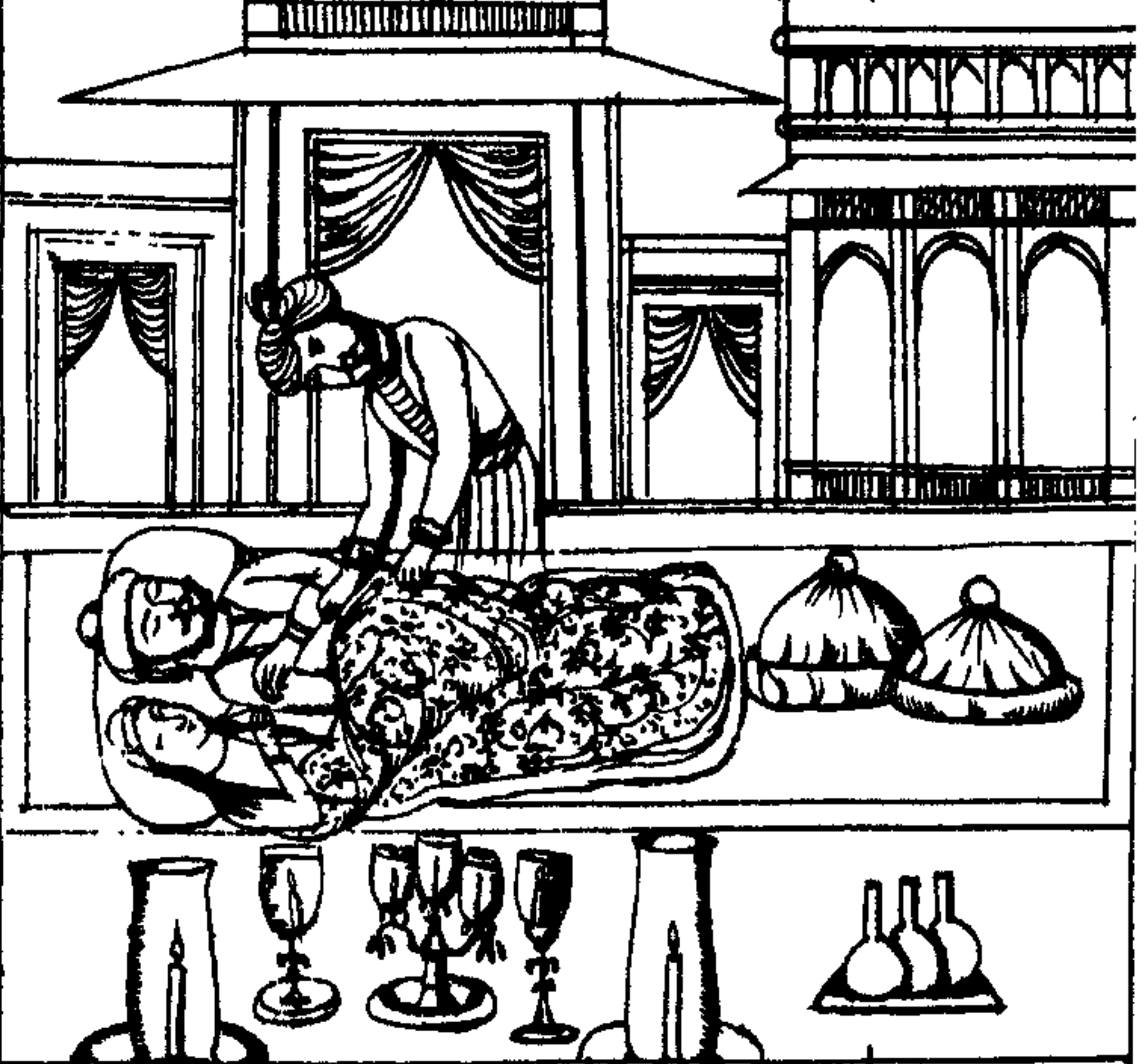
چو در قلعه شد زنگی بنخیزد
بر آمده بر دارید و گوهر
بشد بر وقت صبحگاهان
بریده چون قلم نگه داشت خود را
بمزید آن چو برگ گشته
که مار مرگ شاه از جان بر آورد
گهی بر دیز و گدگسیر خوانند
چو پر دیز و چو کسری چه خسرو
عروسانه بخارا کند برود
حیدی سرخ چون پیشید
گرفته قصه در پانین

بفرمودش بر رسم شریای
بآین ملک پارسی عهد
جانداران شد یکسره
نیکسار و در چنگش گشته
بمیز دوست را بر بنیاد شاهان
پناه پشت شاهان محرم کو
خداوند چنان بقبال رساند
کشاده که کنیزان غلامان
نماده گوهر گن جلقه در گو
پس بعد یک سر گشته
کمان افتاد کس بر گشته

کیانی عهدی از عود قماری
نخواه این خسرو را در کجا
بگرد و گرد آن عهد ایستاد
بجای چنگ ناخن در آ
زگر بر کرده چشم خویش را کرد
سر و سالار شمشیر و علم کو
چو دادی چو ز نالبتدی
چو نسوی در میان شیرین خوانند
کنند جملتان زلف برود
کسی آن فتنه دیند و پیش
ز بهر مرگ خسرو غمگین

خسرو شیرین

بدره پای کوبان شیرین باد	کوشین ابد دل بهرین بود	بمان شیرین را در دل جان بود
بسیان در بست شیرین پیش	بندگان سوی در روایت	چو مد شاه در گنبد نهاد
بکرگاه ملک با صبر و دلا	سوی مد ملک شمشیر شد	در گنبد روی خلق در دست
بخون گرم شست آغوش	همانجا دشنه ز درین خوش	بآینی که دید آن ز غم ریش
بزیوی بلند آواز بردا	لبش بر لب نهاد و درون	پس آورد و گهی شه را در غم



سبار کبا و شیرین شکر خور	بیزخم سرو اشمع جانان	تن از دود می جانان داغی	که جان با جان متن با تن بست
بیا مزار آن دیار مردان	کالهی تازه و الیغی که از نا	که چون این خیار سد که در نا	با مژزش بر ساد آن آشتان
بجان جان پین با پیر	چنین عیب بود در عشق	نه جان داغی جان بود	نه کاشیرین شیرین جان
بسا و پاک شیرین در لور	بسا خدنا کو شیرین در دست	ز آن بر دست کوی در	نه که زین بود نامر و با

<p>خجاری بر مید از راه مید ندوی شست بادی تند که حسنت ای همان چای دو صاحب بلج را هم که بر شیرین که در خاک چو بید ساخته من مدعی چو روزی چند وقت از منی که خوشتر شور آن چو برق از خنده بیاید منه دل بر جان کین سرفا چو بخت بر در این خلدای بعدت هر جانی باغ</p>	<p>شیخون کرد بر نسین هو ادا کرد با خاک زمین عرو سنازاد ناد می دگنبد برایشان سخت کس از بهر کسی خود که مدی سفره نادر فرد یزید شد هم کنز لایش رخ و خاک اگر از آب باشی که در</p>	<p>بر آمد بری از در می بزدگان چون شدند چو باشد مطرب زکی وزا بخا باز پس زاده زاده را اگر بسا شاهان که فرود گردد مدد حاج و با قش سوخت باید نظامی خوش میرون</p>	<p>فرود آورد و سیل بر آورد و نه حالی نشاید کرد ازین زشتند این مثل برفتن که ما و زاده سر بر مد خویش آختم بریزی هم غیوران در عرق پیاده ماندگار و ناداری نخواهد که یک با نسا یک نوبت نسا نشان ده گردنی چو کشمش کسی که بر باکم کسی بجز بدستی چشم مخما چشم کس همیگیریم بدان راهن شد بند خاک که چون شایسته از و پرس آنچه</p>
<p>گفتار اندریند و گردش فلک بگردن جرفار</p>			
<p>چو افتادی شکستی نه توان سز چندان ز جور خاک بنشینم</p>	<p>درین چند که حکم درین چند که شایسته بجز تیم از برای</p>	<p>گفتار در سوال کردن از اطفال که شب فر روز از چه می</p>	
<p>ازان گیریم که جسم رپی خا شدن که گور با گور در مخا که خنجر</p>	<p>بهم تو کرده اند بی بی شکی توان فتنه علم بر کیش</p>	<p>بد تو اند گشت سپای جان توانی پرس فصل در خود شیخ</p>	<p>همیگیریم بدان راهن شد بند خاک که چون شایسته از و پرس آنچه</p>

سخن کر نسل این پر کهن نیست
 برین زمین حصاران شد برین
 دوز این بهر آن غمناک با
 برگ زندگی در خواب بسته
 ازین شست خیال کاروان
 چو عیسی خیزد برین زمین چو
 بسا نشد که برین دار بود
 درین کاوشت آدمی خوا
 حصار چرخ چون زندین است
 چو همین زمین شتاب خست
 بجزمت رو کردن در سبلی
 از آن خبیش که در شتابت
 علم فلکن که عالم ملکوت
 درین هستی که بانی هستی زود
 دلاشتین که یاران نشستند
 درین ده یا سر زخم بر میاور
 بفرساید زمین بشکند سنگ
 جوانان که ره برین بستند
 نانی در بانی خوب گیری
 گراندام زمین عا با ز جوی
 شکر امین که در خواب خاک

بر پیران و مال ستان کهن نیست
 که از خود برگرفت این سینه
 نیاید همپس در خاک با تو
 توان با خویشتن بر جاگستی
 عنان بسان علم بر آسمان
 بان در پای کاو این خرم چند
 فریب شوره کردش گسود
 بزیر پشت کاو فلکن زمین
 کربسته برگردش از دیانت
 مرغی کردن این اثر و چند
 بشد عیسی بجزمت خربلی
 در خا زاده مرغان از اجاست
 عنان کیش که مرکب است
 بیاید شد بهت نیست شمشیر
 ز بر بند کایشان بر بستند
 فرد بر خوطه و دم بر میاور
 نماند کس درین بنحو ترک
 ز جان دادن برین سینه
 همیران خویشتن را تانی
 همه خاک آدمی بوده است که
 زانم کین چه در پای کاست

خرد پای طبیعت بند پاست
 که مال ملک و فرزند و زود
 رفیقا نت همه در مساز گردند
 خلاف آتش که در سر کار
 چو این خصمان که از یارت بر آید
 ازین خرمین مخور که از کاو
 بسا حاجی که خور از شتر است
 اگر زهره شوی چون از کاو
 چگونگی نبود عیسی آن مرد
 گرت خرد نیست سودی زین
 سلامت بایت کس امینا
 درخت کهن بود کم زندگانی
 نفس و از این ای کهنک
 زمین کز خون با باکی ندارد
 درین کشتی چو توان بر جان
 بدین غولی جالی کاوی است
 پی خولان درین بنیول کجا
 ز جان کندن کسی جان برد
 بسا پیکر که گفتند این است
 کجا جمشید و فرمودن و کجا
 که دیدی کجا از کجا کس پیش

نفس یک چو سواد نیت
 همه مستند با تو آلب کور
 ز تو هر یک بر اهی باز گردند
 مخالف یافت خواهی بارگای
 بدان کارند کز کارت بر آید
 برو میلز و بر خود میر میس
 که کنگ از تر شک باز نشد
 درین خرد شسته هم پشت کاو
 که با ما ش بیاید هم می کرد
 نوزین خست از دمای ر دانی
 کادب اور عرض ترنت با
 بدویشی کشد تجمیرانی
 که به کشت ازین ای کهنک
 با بش که جز خاک ندارد
 بیاید خست بر دریا فشان
 مگر بجان باشند می است
 فرشته شود قد خدین فرشتان
 که پیش از مردن خود مرد
 بصد زاری کنون نیت
 همه در خاک رفتند خ شاک
 که بر نایبش ای کج جیش

اگر در خاک شد خاک سیرت
جان بین تا چو آسان کند
حکایتی عالم چند گوئی
بماری اگر شد کی تو روزی
جانیتهای آن شیشه تنگ
بده دنیا مکن که بر سر است
کل و سنگی شد این دریا ز نزل
و اگر غیرت بری افسانه مالی
بگم آنکه آن کم زنده گانی
بسک و چون بیت قیام

سز انجام و جود لا محرم
نک بین تا چه حرم سز
پوش این گریه را در خند
بیادش برود تا ماه روزی
هم در شیشه کن بر شیشه رنگ
هم این چرخ کرد و تاب است
در و مار و دست پای
چه پنداری مگر افسانه خوانی

بپیش آرد زمان کان زنگ
نظامی پس کن این گناه
روختی را که بی تاز به بخش
و در بستاند و عاری نداد
مگر در پای سپیل گرم کینه
ز خود بگذر که با این چار پیوند
درین سنگ درین گل رنگ
درین افسانه شرط شکرت

چه فرامید من کان درنگ
چه گویی با جانی منید گوش
کشد روزی خوشکی چار بخش
بجز او دستد کاری نداد
شکسته ساز و این گینه
نشاید رست ازین نعمت آید
نه گل بر گل نهد نه شک بر شک
کتاب تلخ بر شیرین فشان
چه گل بر باد شد روز جان
کان افتادگان آفاق بود

گفتار نصیحت

با یون پیکری نغزو خردمند
منش بنواخته چون آه تیسر
چو ترکان کشمیری کوچ مرغ
نگهدار من فضل و محبت خویش
منست پرورد دم در روزی
چو بدر بختن گردد هلاکت
بدنش گوش تا در نیست بخشند
تا بسبک که بد عقل نامی
چنین گفت آن سحرید سخن
که از شبها شبی دشمن چو شب
نرا مان گشته بر بازی بندگی

فرستاده بمن دارای در بند
بمن بد ساخته چون شند شیر
بترکی داده ز ختم به سالی
تو نهایش طریق دوستی
زیر تو نام من نام خدا یاد
ز فرزند زنده بگم از جرات
تو اسما خوان که تا مغز بخشند

پرندش برع دارد و این زمین تر
سز از گوشش بهالش نموده
اگر شد ترکم از خرگه نهانی
ببین ای هفت ساله قوه این
دین دور طالی شاد بخند
تخت از منمشین چه چیز
تلم در کشتن بحرانی کان بود

تنش از پیرین تنگ زمین تر
مرا در همسری بالشن ساده
الهی ترک نرا دم را تو دانی
مقام خوشستن بدقات کسین
که خندیدم مام روزی
ز راه تمت غیب رخیز
علم کیش علمی کان نیست
ز بی سز زانه فرزند کطا
که زان آمد خلل در ملک پوز
جمال صطفی را دید ز حق
راه سلام گمرازه کفر برود

گفتار در خلل پذیرفتن ملک
و خواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را

راه سلام گمرازه کفر برود

سلسله که بپوشی کنی

بخبر گفت او کی جان مرد

چنین گفت او که تابی نگریدم
 ز خواب خوش خسرو اندر
 یکی روز از خازن رخ شد تیز
 ز عطرو جوهر و ابرو شمیم
 سوی گنجینه رفتند آنجا
 چهل خانه که او را گنج و انوار
 در گار از سختت بستند
 کلید و نسجه پیش آورد گنجور
 ز جانی با زبست از گنجی بهر
 به خاریدند آن سنگ شکار
 بفرمان شاه آن در بر کشاد
 بران لوح از زر و سیم شسته
 چون ترکیب با کردند خارش
 ز راز انجم و گردون جوداشت
 ازین پیکر برون آید نشانی
 ز مهابت آرد پادشاهی
 بمعجز گوشتش دارد خنجر از
 چو شاهنشاه در آن قصر نظر کرد
 چنان در کالبد جوشید جان
 بهر گفتند کین مثال منظر
 محکا زد از خلقش که زنده است

تا نیستی که دارم بزگردم
 چو آتش و دوی از مغز شوی
 بخلوت گفت با شیرین که خیر
 بسنجیم آنچه باشد در خزین
 ندیدند از جواهر بر زمین
 یکی زبان آشکارا در نهان بود
 ز گجوران کلیدش بستند
 زمین از بار گوهر گشت بخور
 که قفل آن کلیدش بود بر
 پدید آمد یکی طاقی ز نهار
 درون قفل با بیرون نهاد
 در اندر سیم ترکیب ز شسته
 که تارنده چنین کرده گداز
 در احکام فلک نیکو نظر داشت
 در فهم عرب صاحبقرانی
 بشرح آورد مدلت خدا
 بدین خاتم بود مغیب بر
 سیاست در دل جان
 که بیرون بخت مغز از آنجا
 که دل را دیده بخشودید
 ز بانس قفل عالم را کلید است

سوارانند شد ز انبار و آن
 سه ماه از ترس ناکی بود بیجا
 بیاتما در جواهر فزونی گنج
 وزان بیایا ز انبار بخشیم
 خراطه بر خراطه بسته بخیر
 بهر گنجینه یک یک رسیدند
 کلیدی در میان دیوار زانجا
 چو شگفتی که پنهان بود دید
 نشان دادند چون آنگاه شد
 در و نه بسته مند و قی زانجا
 طلسمی دید شاه ز سیم ساز
 طلب کردند سیری کان فرود
 که شاهی کرد شیب بجان بود
 ز بخت خیر چنین آورد بیرون
 سخگویی دلیر و خوبه یار
 کسی پادشاه خویش دارد
 بدو باید که دانا بگردد
 بعینه گفت کین شکل جانات
 بهر سیدش ز پیران جهان
 نماید جز بدان مغیب پاک
 برون شاه از آن گنجینه

به تندی در و یک از زبان
 شخصی هیچ شب نازد و تبار
 بجویم آنچه از دل می برود
 روز از این روش پیرا بشیم
 ز خسرو تا کی خسرو می کبر
 سطاعی با که ظاهر بود دید
 چو شمعی روشن از بس زلق
 همان افضل بر گنجی کلیدش
 زمین ادا کند ز نشان
 بدان مند و قی یک قفل از
 بر یک پاره لوح از زینجا
 شنیده زان فرود خوانند
 بختی میباید جان بجان بود
 که در چندین قران ز دور
 امین است عهد در گنج
 که حکم شرح او پیش دارد
 که جنگ از زبان شد صلح
 سواری بود کاشب ز دنیا
 که در گیتی که دیدت آن
 کرد در که غیبی شد کجا
 وزان گوهر فاده بر سر

پوشیدین پادشاه را شور و غوغا
 در آن پیکر که پیش از نهفتن
 چنین پشمبری صاحب دولت
 ره درسی چنین بلاسی نباشد
 ز باد افراه ایزد رسته گرد
 بشیرین گفت خسرو دست گوی
 ره و رسم نیاکان چون گزیند
 در آن دوران که دولت امپراطور
 رسول با بختی قاهر
 گهی میکرد سر را قزو ساری
 شکویش که در انبیا میکند
 خلاق را ز دعوت جامه در
 جیش را تازه کرد از خفا
 سزا در بنام پادشاهی
 خداوندی که خلاق الوه بود
 قدیمی کاوش مطلع نادر
 اگر همزادی کاغذ جان
 خداوندیش با علمت نسبت
 ز سیر غمی برد قلاب کاری
 ز هر پادی که بی اولب بچون
 ز قدرت کند ز قدرت خدا

پیشانی خاطرش آن پیکر نغز
 سخن دانی که بیوده نگفتند
 کرد پیشینه کرد تاین بر دست
 بر و جای سرفرازی باشد
 باقبال بد پیوسته گرد
 بدین محبت از پدیدست گوی
 ز شاهان گذشته شرم دارا

بیش گفت ای زیبایی و در آن
 بچندین سال پیش از نادینکار
 بنامه محبتی دارد آنکی
 اگر روین او نسبت کند شام
 بر و نام نکو خواهی بنام
 ولی راهی که یزدان آفرید است
 اولم خواهد ولی بختم نسازد

گفتار اندر صحبت حضرت
 سید کاینات علیه السلام

گهی میکرد بروی خرقه باری
 بر دست خاک را چون بیکند
 بر کشور صلامی عامه در
 هم را بر شید از نقطه خالی

گهی بانگ خارا از سیگنت
 حضورش گنج را نا چیر میکرد
 بقر بود از عطا عطری شگفتند
 چو از نام نجاشی از پر خست

گفتار در نامه فرستادن حضرت
 سید المرسلین بخسرو پور ویز

بخطیبی کاغذش قطع نادر
 بدوزخ در کند حکمش بر دست
 ده و گیر از خدا و ندان نیست
 و در پروانه را قلب داری
 ز هر چه نیست زو زنگار
 تو فرمان داری و او فرمان

تصرف با صفاتش لب بدو
 در هر ی صنی که هست نمک
 بیک پیشه کند سپیل افسر را
 سپاس او در کنار صاحب سکا
 بر دعوی که بنمائی آله او
 خدائی ناپد از پشت پرستار

شیرای تاج و تخت کعبه ای
 رمد بستند و کردند این نیکو
 و در بر دین او محبت گوی
 نماز خار و غاشاکی هر چه
 همان در نسل او شاهی بنا
 نیاکان را ملت پدیدست
 نو آیین آنکه محبت او را زانو
 ز مشرق تا مغرب نام او بود
 نبوت در جهان میکند ظاهر
 گنج گمش حکایت با بخت
 سیمش گنج بخشش زیر میکرد
 بنام هر یکی سطر می نوشتند
 از به نام خسرو نامه داشت
 که بی جایست بی ادبیت جان
 وجودش تا ابد فیاض جود
 خورد گردم زنده عالی بسوزد
 فرستد به پشت از کیشش با
 بوری برد و پشمی سبیرا
 شناسائی گراوه هشتای
 بر معنی که خواهی پادشاه است
 خدائی را خدا آید سزا و آ

نوامی عاجز که خسرو نام دارد
 اگر بی برگ بودی پادشاهی
 بسیرت خود که خودتین پسر نیست
 زمین از آفرینش هست گرد
 در آن شهر آدمی باشد هر جا
 بسین تا پیش تعظیم آتشی
 که ایاه که عالم را خدایت
 ز طبع آتش پرستی آید کن
 محوسی را عیس برود و باشد
 چون از ختم شد صاحب فرزند
 چون قاصد عرضه کرد این نامه
 به بحرانی گران منشور بر خوان
 ز تیزی گشت بر بوش سنان
 چون خروا نحا و عالم تابید
 گراز هر که با این احرام
 دید آن نامه گدوی شکن
 از این آتش که آن بود شمشیر
 عجم را زان عاکسری قتل
 سرش را سپردند زیر پایش
 بی درد جلد ز این بود بسته
 تبه شد لشکرش به هر سو

اگر کجسروی صد جام دای
 بساد عوی که رقی در خدائی
 این سرین شو که خود دیدن نیست
 وز در این بیع مسکون آید
 قوی زان آدمی کشتن بنوا
 چه دارد آفرینش خرتبای
 نه بر جای ز جاجتمند نیست
 بهشت شرع بین دوزخ کن
 کسی کاتش کند فرو باشد
 بعنوان محمد مهر کردش

تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی
 که میداند که مشت خاک کجایی
 ز خود بگذر که در قانون نهاد
 عراق از بیع مسکون آید
 قیاسی از گیر از راه پیش
 بر کسی که زینسان پایست
 خدائی کاو میرسد روی
 چو طاوسان تا شاکرین
 در آتش ماند و دین هست
 بست قاصدی ملا سکن

نزدیست گنجان چون بد خواهی
 چه در سردار و زینک نامک
 حساب آفرینش مست بسا
 در آن بهرین بد این بست
 عدد مقدار خود از آفرینش
 خداوندی طلب کردن
 برابر آدمی پنجه سیری
 چو پروانه را کن تشنگین
 سلمان شو مسلم گردان
 فرستاد آن شققت پیش
 بچشید از غضب نام خسرو
 چو اینون خورده محمود درنا

گفتار در رسیدن نامه محترم
 ولی ادبی نمودن خسرو

ز گرمی بر گشت آتش فشان
 تو گفتی سگ گزیده آب
 نوید نام خود بالای نام
 نه نامه بلکه نام خوشتن
 چراغ آگها ز آگهی داشت
 کلاه از تارک کسری قتل
 پس در کشتش شمشیر داشت
 در اسبیل و آن بل کشته
 عقابش را کبوتر زینت

سواد بی بدوشن میت بکن
 غرور پادشاهی بر دوش نهاد
 رخ از سرخی چو آتشگاه خود
 فرستاده چو دید آن خشمناک
 ز گرمی آن چراغ کردن افرا
 ز معجزای شرع مصطفی
 بر آمد ناگه از گردون جرف
 پدید آمد سومی آتش گنیز
 در آمد مردی زنده چو بخت

نوشته از محمد سوی پرویز
 که گستاخی که یار و با چوین
 ز خشم آید شهب بد کرد کرد
 بر جعبت پای خود را کرد کج
 و عاماداد چون پروانه پرواز
 بر و شفته شد آن پادشاه
 ز اینوش فرود افتاد طاق
 نه گلگون ماند بر آخور نشسته
 محض آن چو ب اگر رفت